

2011\7\14

افغان جرمن آنلاين

به سلسله داستانهای کوتاه**درويش و زاهد**

داستان يازدهم شرقی

زاهد و درویشی که مراحلی از سیر و سلوک را گذرانده بودند و از مسجدی به مسجدی دیگر سفر می کردند، سر راه خود دختری را دیدند در کنار نهري بزرگی ایستاده بود و می ترسید چگونه از آن بگذرد. وقتی آن دو نزدیک نهر رسیدند دخترک از آن ها تقاضای کمک کرد. درویش بی درنگ دخترک را برداشت و از نهر گذراند. دخترک رفت و آن دو به راه خود ادامه دادند و مسافتی طولانی را پیمودند تا به مقصد رسیدند. در همین هنگام زاهد که ساعت ها سکوت کرده بود خطاب به درویش چنین گفت:

«دوست عزیز! ما نباید به جنس لطیف نزدیک شویم. تماس با جنس لطیف برخلاف عقاید و مقررات مکتب ماست. در صورتی که تو دخترک را بغل کردی و از نهر عبور دادی.»

درویش با خونسردی و با حالت بی تفاوت جواب داد: «زاهدا! فرق درین است که من دخترک را همان جا رها کردم و بس، ولی تو هنوز درخیال به آن دخترک که مثل فرزند من و تو بود، چسبیده ای و رهايش نمی کنی.» **ختم**

**چنگيزخان و شاهين محبوب او**

داستان دوازدهم منگوليايي



یک روز صبح، چنگيزخان مغول و درباريانش برای شکار بیرون شهر رفتند. همراهانش تیرو کمانشان را برداشتند و چنگيزخان شاهين محبوبش را روی دستش نشاند. شاهين در کارش بسیار دقیق بود، چرا که می توانست در آسمان بالا برود و آنچه را ببیند که انسان نمی دید.

آن روز با وجود تمام شور و هیجان، شکاری میسر نشد. چنگيزخان مأیوس به اردو برگشت، اما برای آنکه ناکامی اش باعث تضعیف روحیه ی همراهانش نشود، از گروه جدا شد و تصمیم گرفت تنها قدم بزند.

در برگشت، راه بنظر طولانی می آمد، خان از خستگی و تشنگی نا آرام بود. گرمای تابستان تمام جویبارها را خشکانده بود. آب نایاب شده بود، تا اینکه جویک کوچک را که به اندازه یک خط باریک بود خان دید که از روی

دپاڼو شمیره: له 1 تر 6

افغان جرمن آنلاين تاسو په درنښت همکاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de يادښت: دلپکني د ليکنيزي بني پلزوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په ځير و لولئ

سنگی جاری است. خان شاهین را از روی بازویش بر زمین گذاشت و جام نقره ی کوچکش را که همیشه همراهش بود، برداشت و زیر آن خط باریک آب گرفت. پر شدن جام مدت زیادی طول کشید، اما وقتی می خواست آن را به لبش نزدیک کند، شاهین بال زد و جام را از دست چنگیز بیرون انداخت.

چنگیز خان عصبانی شد، اما شاهین را چون بسیار دوست داشت، فکر کرد شاید او هم تشنه شده باشد. جام را برداشت، خاکه‌ایش را تکاند و دوباره با انتظار آنرا خواست پُر نماید، اما جام تا نیمه پر نشده بود که شاهین دوباره آن را با بال خود زد و آبش را به زمین ریخت. چنگیز خان کمی عصبانی شد، چراکه اگر کسی از دور این صحنه را می دید، بعد به افراش می گفت که فاتح کبیر نمی تواند یک پرنده ی ساده را مهار کند.

این بار شمشیر از غلاف بیرون کشید، جام را برداشت و شروع کرد به پر کردن آن، چنانکه چشمش را به آب دوخته بود شاهین را نیز زیر نظر داشت. همین که جام پر شد و می خواست آن را بنوشد، شاهین دوباره بال زد و به طرف او حمله آورد که آب جام دوباره بزمین ریخت. چنگیز خان با یک ضربه ی دقیق سینه ی شاهین را شکافت.

ولی دیگر جریان آب خشک شده بود. چنگیز خان که مصمم بود به هر شکلی آب را بنوشد، از صخره بالا رفت تا سرچشمه را پیدا کند. اما درکمال تعجب متوجه شد که در آن بالا برکه آب کوچکی بود که در آن، یکی از خطرناکترین ترین مارهای زهری افتاده و مرده است. اگر از آن آب خورده بود، دیگر در میان زندگان نبود. خان شاهین مرده اش را در آغوش گرفت و به نزد محافظینش برگشت. دستور داد مجسمه ی زرینی از این پرنده بسازند و روی هر دو بال زرین آن جلی بنویسند که:

یک دوست، حتی وقتی کاری می کند که شما را خوش تان نمی آید، یقین کنید که هنوز دوست شماست.

و بر بال دیگرش بنویسد که:

هر عمل از روی خشم، محکوم به شکست است. ختم

بیان عشق

داستان سیزدهم غربی

یک روز معلم از شاگردانش پرسید آیا می توانید راهی غیر تکراری برای ابراز عشق ، بیان کنید؟



برخی از شاگردان گفتند با بخشیدن متاع گرانبها، اظهار عشق می کنند. برخی «دادن گل و هدیه» و «حرف های دلنشین» را راه بیان عشق عنوان کردند. تعدادی هم «با هم بودن در تحمل رنجها و لذت بردن از خوشبختی» را عنوان کردند.

در بین وقت، یکی از شاگردان برخاست و پیش از این که مطلبش را در زمینه بیان کند، داستان کوتاهی را چنین حکایت نمود:

یک روز زن و شوهر جوانی که هر دو در زیست شناسی متخصص بودند مثل همیشه برای تحقیق به جنگل رفتند. آنان وقتی به بالای تپه

رسیدند از ترس میخکوب ماندند. چراکه یک ببر بزرگ، را درمقابل خود در چند قدمی دیدند که ایستاده و آنان را غافل گیر کرده است. شوهر، تفنگ شکاری به همراه نداشت و دیگر راهی برای فرار نبود. رنگ صورت زن و شوهر پریده بود و از ترس میلرزیدند و جرات کوچک ترین حرکتی را نداشتند. ببر، آرام به طرف آنان حرکت کرد و پیش آمد. همان لحظه، شوهر متخصص زیست شناسی فریاد زنان فرار کرد و همسرش را تنها در برابر ببر گذاشت. بلافاصله ببر به سمت شوهر دوید و چند دقیقه بعد ضجه های مرد جوان به گوش زن رسید. ببر با خوردن شوهر خانم آرام شد و رفت. زن زنده ماند و خود را از آن تهلکه نجات داد.

داستان به اینجا که رسید شاگردان شروع کردند به محکوم کردن آن مرد. شاگرد حکایت کننده پرسید : آیا میدانید آن مرد در لحظه های آخر زندگی اش چه فریاد می زد؟

شاگردان حدس زدند حتما از همسرش معذرت خواسته که او را تنها در برابر ببر گذاشته است! راوی جواب داد: نه، آخرین حرف مرد این بود که «عزیزم ، تو بهترین مونس بودی، فرزند ما را خوب بزرگ کن و به او بگو پدرت همیشه عاشقت بود.»

قطره های بلورین اشک، از روی شاگرد یکی حکایت میکرد بزمین ریخت او دوباره ادامه داد: همه متخصصین زیست شناسی خوب می دانند، ببر فقط به کسی حمله می کند که حرکتی از خود نشان دهد و یا فرار کند. پدر من در آن لحظه وحشتناک ، با فدا کردن جانش پیش مرگ مادرم شد و او را از مرگ حتمی نجات داد. این صادقانه ترین و بی ریاترین ترین راه بیان عشق پدرم به مادرم بود که مرا نیز عاشقانه در آن لحظه بیاد داشت. **ختم**

داستان چهاردهم افغانی

عاقبت بخیر!

نوشته: اسماء آسیایی

طوفان بی لگام بشدت می غرید سنگها و سنگلاخ کوهپایه ها میلرزیدند. سیلاب سیاه و گندیده پر از تعفن از هر راه نامیمونی و هر سرآشویی نامطلوبی فرو میریخت و هر چی را که تازه گی داشت بر سر راهش مانع می پنداشت، آنرا با خود بقیهرا میبرد و سر نگون می نمود.

نه گلی در گلستان نه برگی بر درختان نه بلبلی در چمنزاران و نه نی فریاد گری در نیستان بجا ماند، حتی دزدان قهار سرگردنه که خود را شیرهای غرنده و تاریخساز جا زده بودند چون موش های لرزان به غار ها از ترس مرگ پناه برده بودند. مرغان حق گو از نالیدن باز مانده و در انزوا گم شده بودند درین روزگار دشوار غرق ظلمت، پیر زنی تنها با کوله باری بس سنگین رهرو تنها ی کوره راهی پر خم و چمی بود که باید ازین خوان پرخترنیزی گذشت. کوله بار اش سنگین و تنش فسرده پر از زخمهای ناسوری در چنگال درد میسوخت.

پیرزنی که نسل ره توشه اش را بسختی حمل میکرد و نمیدانست تا کجا باید برود و در کجا آنرا بر زمین بگذارد. پیر زن گاهی می ایستاد و گاهی به سختی گام بر میداشت و با هیاهوی طوفان و سیلی های بیرحمانه امواج گوناگون آن، دست و پنجه نرم میگردد او میخواست باز یکبار دیگر از آزمون زمانه موفقانه سر بدر آرد. تن نحیفش که روزگاری افتخارات منطقه بود و نشانه های آن در تجسم رنگها چون سیاه و سرخ، و سبز متبلور است. از آن سبب همیشه بگذشته دلیسته بود.

پیر زن این رنگ هارا عاشقانه میپرستید زیرا این رنگها هویتش را در دل زمانه ها حفظ کرده بود. پیر زن به آن رنگها نگاه میکرد وزیر لب با تاتر می نالید و باخود چنین میگفت:

این رنگها در اعصار و قرون باعث سر بلندی و افتخارم بودند ولی امروز دست روزگار مرا از آن بلندای افتخار به این حضيض ذلت انداخته است. اکنون نه تاج بخشی یی نه امپراتوری یی و نه یکتا پرستی یی برایم باقی مانده است کجا شد آنهمه افتخارات بزرگ؟ رنگها به نیرنگها تبدیل شده از عقابها خبری نیست و زاغها سرخوان این دیار اند. بهار روحبخش که زندگی آفرین بود، اینبار به ثورین سیاه تبدیل شده بود که بجای آفرینش حیات، خون، باروت و آتش، مرگ و ماتم با خود آورده بود. ثورین منحوس زهر آگین، کفن را نایاب و جسد را فراوان باخود داشت جای لاله ها دامنه ها را از خون فرزندان برومند ما آغشته بود.

روزگاری بدیست. ای خورشید جهان تاب! نظاره کن آن گذشته را و این حال را. بازو و دستان من بجای مهربانی و نوازش بمن خیانت میکنند دست راست خاینتر از دست چپ و دست چپ خاینتر از دست راست بمن است. مردی و مردانگی را نشانی نیست خفت را افتخار پذیرفته اند. زمانه مجبورم ساخته است تا این ننگ را ناچار بر دوش ببرم.

رنگ سیاه در حافظه ای تاریخ افتخار جاودانه من و فرزندان من بود فرزندان خلف من با این لوا **تاج بخشی*** کردند.



رنگ **سرخ** زیبا که زمانی درلوی امپراطوری من از غزنه تا قلب هند در اهتزاز بود. بیانگر عظمت من در تاریخ است.

همچنان رنگ **سبز** که نشانه از یکتا پرستی نگاره از اوستا و عظمت از سرسبزی (حیات دوباره) دران نهفته بود در لوی من تا هنوز درخشش دارد. این رنگ با اوستا که هویت من است آمده است من با اوستا دوباره زاده شده ام یکتا پرستی را با او آغاز کرده ام ولی نمیدانم چرا اینبار در خزان افسرده رنگ سبز را بمن ار مغان میکنند از ظاهرش پیداست که رنگ سبز دلیر و دلاویزمن نیست این رنگ سبز، رنگ پوپه نک (کپک) بوی ناک است که جز کهنگی هیچ بوی تازه از آن بمشام نمی رسد. این

رنگ زهر آگین مرموز، نا شناخته است توان باز کردن آنرا در خود نمی بینم. میترسم بازش کنم. رنگ سبز ارمغان پائیز نمی تواند سبزی بهاران را داشته باشد.

اما ناچارم آنرا باز کنم تا او را نیز بشناسم. **عاقبت بخیر ختم**

نوشته شده در پایان سال 1996 کابل

*: عبدالرحمن ابومسلم دولت مقتدر اموی راکه مرکز آن در دمشق بود پایان داد و بجایش دولت عباسی را در بغداد بن تاریخ 750 به میان آورد. ابومسلم عبدالله سفاح و منصور دوانقی، برادران امام ابراهیم عباسی راکه بعد از قتل فحیح امام ابراهیم در خانه یکی از دوستان پنهان شده بودند از پنهانگاه بیرون آورده برای آنها **تاج بخشید** و بر مسند خلافت اسلام در بغداد نصب نمود. (افغانستان در مسیر تاریخ صفحه 77 پاراگراف اخیر) از میر غلامحمد غبار
عبدارحمن مشهور به ابومسلم خراسانی در سرپل کنونی واقع در شمال افغانستان در فرقیه سفید دنج (سپیددژ) بن تاریخ 720 متولد گردیده است. (افغانستان در مسیر تاریخ صفحه 76) از میر غلامحمد غبار



يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
موره کان به بي نيول بادار لپاره
په خدمت کي وه صادق له هر چاته
همیشه به وه خولي خولي ستومانه
خغلو لپي موره کان تر خپله غاره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
موره کا نورته يو ورځي په ژرا شول
د پیشو له ويري ډير په اوږلا شول
ويل بي مونږ څه گناه کړي اي دلداره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
پیشو ويلي په گناه مو نه پوهيرم
ستاسي مرگ ته هره ورځي تشويقيرم
له ما مه کوئ پوښتنه بي اختباره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
مورک ويلي ته له مرگه لذت اخلي
پدي کار کي له باداره عزت اخلي
رحم نه لري بي رحمه بي ناکراره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
پیشو ويلي دا زما د ژوند رونق دی
راکړل شوي راته دا رنگه سبق دی
نه د ژوند پروا لرم نه د ژوند لاره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
مورک وويل دا ظلمونه به زوال شي
يوه ورځ به دا ستا سر هم په جوال شي
دغه کور به شي خالي ستا له اسراره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
پیشو ويلي چه بادار مي پيسه داردي
بنه مي ساتي زما ژوند زما اختيار دي
موره کان به کړمه ورک لدی دياره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
مورک ويلي چه زړه شي بي غابونو
هغه ورځ ته انتظار يم په کلونو
ته به پوه شي پخيل قدر سم د واره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
پیشو ويلي ما خدمت کړي بي شانه
مورهکان مي دي وژلي بي پایانه
د خدمت مدال به واخلم په سل واره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
لنډه دا چه د پیشو عمر اخر شو
بي غابونو زور وجود بي را ظاهر شو
نه بي منډي نه بي توپونه و سرداره
يو پیشو وه په يو کور کي خدمتگاره
موره کان به هري خواته گرځيدل
پیشو هيڅ کولا ي نه شول تش کتل

خپل بادار يې ورته سور و له ډير قاره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
بادار ويلي چه خدمت كولي نشي
غلي ناسته هيڅ زحمت ايستلي نشي
نو اوس وځه لدې كوره بي اختياره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
پيشو ويلي زه زره شوم ستا په كار كي
موره كان مي دي وژلي دي ديار كي
نور مي نشته دي غابنونه بر خورداره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
بادار وويل همدا گناه كافي ده
بيكاري بي روزگاري دي ناسازي ده
د كوڅو په سر اوسيري بي كرداره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
پيشو ويلي د مدال په انتظار وم
ستا كرم ته هميشه سترگي په لار وم
د خدمت نتيجه دا شوه اي سر كاره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
بادار ويلي چه مدال په تا حرام دي
چه زره شوي نو ژوندون دي په ناكام دي
وځه وځه له دي كوره په كو كاره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره
پيشو ووتله له كوره په ژړا
موره كان ټول ورپسي وو په خدا
د ظالم كاسه نسكوره ده بيماره
يو پيشو وه په يو كور كي خدمتگاره **ختم**

ملانصرالدين با تجربه جديد

داستان شانزدهم: شرقی

يك روز ملا نصر الدين برای تعمیر بام خانه خود مجبور شد، مصالح گلکاری را از راه زینه های خانه بوسیله خر خود بالا بام ببرد. خر مظلوم هم به سختی از زینه ها بالا رفت تا به پشت بام رسید. ملا بار را از پشت خر برداشت و خر را بطرف پایین هدایت نمود.



ملا نمی دانست که خر از زینه ها بالا می رود، ولی به هیچ صورت از زینه ها پایین نمی آید. هر کاری کرد خراز زینه ها پایین نرفت. ملا ازین کار بی ثمر خسته شد، خر را روی بام رها کرد و به خانه پایین آمد که استراحت کند. در همین موقع دید خر سر بام نا آرامی دارد. خود را دوباره بپام رساند تا ببیند خر در چه وضع است، دید خر به زمین سم میکوبد. برایش عادی جلوه کرد و به پایین پس آمد.

بعد از مدتی متوجه شد که چت [سقف] اتاق خراب شده و پاهای خر از چت خانه آویزان شده است و بسیار به شدت پایک میزند و تقلائی نجات دارد، تا ملا خواست خر را کمکی کند که خر بیچاره از چت خانه به زمین افتاد و بیچاره خر از شدت ضربه سخت افتادن جان داد و مُرد.

ملا نصر الدين با خود گنت لعنت بر من که نمی دانستم اگر خر به جایگاه رفیع و بالایی برسد هم آنجا را خراب می کند و هم خودش را از بین می برد. **ختم**

د پانو شميره: له 5 تر 6

افغان جرمن آنلاين په درېنت تلسو همكاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه كړئ maqalat@afghan-german.de يادښت: دلپكښي د ليكنيزي بڼي پازوالي د ليكوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليكنه له راليرلو مخكې په خير و لولئ

من گاو هستم، پدر گوساله !



آمر یکی از مکاتب دخترانه بودم . همه چیز به خوبی پیش میرفت . یکروز که ادارهٔ مکتب کاملاً خالی بود و بجز من دیگران همه مشغول درس دادن بودند، مردی با ظاهری شیک و سر و وضع منظم داخل دفتر مکتب شد بعد از عرف معمول خطاب به من گفت: «بخشید با معلمه صاحبه نگران صنف دوم «الف» کار دارم و می خواهم دربارهٔ درس و انضباط دخترم از ایشان معلومات حاصل نمایم .»

در جواب گفتم : افتخار معرفی شما را می توانم حاصل کنم؟ اسم مبارک شما چیست ؟
گفت:

- من 'گاو' هستم! معلمه صاحبه ... نگران صنف دخترم ، مرا خوب می شناسند. بفرمایید برایشان بگویید که گاو بملاقات شما آمده است. تعجب کردم و موضوع را با معلمه صاحبه اطلاع دادم . خانم فوری آمدند و وارد دفتر شدند. موضوع را در میان گذاشتم و جناب گاو را به ایشان به آهستگی معرفی کردم که جناب گاو متوجه نشد . خانم تکان خورد و آهسته بمن گفت: آمر صاحب ممکن است این آقا اختلال مغزی داشته باشد. گاو یعنی چه ؟ من چیزی ازین بازی نمی فهمم...
جواب دادم :

- اصلاً اختلالی یا جنونی در رفتار این آقای محترم وجود ندارد. حتی خیلی هم متشخص به نظر می رسد.
معلمه صاحبه با اکراه پذیرفت و نزد پدر دختر که در گوشه ای از دفتر نشسته بود، رفت و با چهرهٔ بر آشفته سلام کرد. مرد ، با احترام و ادب ، متقابلاً سلام نمود و خودش را چنین معرفی کرد:
- من گاو هستم! شما بنده را به خوبی می شناسید. من گاو هستم، پدر گوساله؛ همان دختر ۱۳ ساله ای که شما دیروز در صنف، او را به همین نام صدا کردید که : او گوساله...
معلمه به لکنت زبان اقتاد و گفت: -

آخ، می دانید... پدر دختر صحبت او را قطع کرده گفت :
- معلمه صاحبه ! ممکن است واقعاً دخترم مشکلی انضباطی داشته باشد و من هم در این مورد به شما حق می دهم. ولی بهتر بود مشکل انضباطی او را با من نیز در میان می گذاشتید. حتماً می توانستم در زمینه با شما کمک کنم.
خانم معلمه و پدر شاگرد مدتی با هم صحبت کردند. گفت و شنود آنها طولانی، ولی توأم با صمیمیت و ادب بود. آن پدر، در خاتمه بسیار مؤدبانه کارتی را از جیب بالایی اش کشید و به معلمه صاحبه داد . پدر شاگرد با خداحافظی کردن از همه که در تفریح دفتر آمده بودند، اداره را ترک کرد و رفت.
وقتی آن شخص جالب و مؤدب رفت، کارتش را با هم به اشتیاق خواندیم.
روی کارت بغیر از آدرس و نمبر تلفون، روی آن چنین نوشته شده بود:
«دکتر... عضو هیأت علمی پوهنتون دربخش روانشناسی و علوم تربیتی . **ختم**

داستانهای تازه کوتاه همیشه ادامه دارد

تشکر از دیدارتان